

## فارسی هفتم درس هفدهم ما می توانیم و نیایش

«دونا» معلم مدرسه کوچکی بود و دو سال تا بازنشستگی فرصت داشت. من هم به عنوان بازرس در کلاس‌ها شرکت می‌کردم و سعی داشتم در امر آموزش **تسهیلاتی** را فراهم آورم.

### امکاناتی

آن روز به کلاس «دونا» رفتم و روی نیمکت ته کلاس نشستم. شاگردان، سخت مشغول پر کردن اوراقی بودند. به شاگرد کنار دستم نگاه کردم و دیدم ورقه‌اش را با جملاتی که همه با «نمی‌توانم» شروع شده‌اند، پر کرده است:

- من نمی‌توانم درست به توپ فوتبال ضربه بزنم.
  - من نمی‌توانم عددهای بیشتر از سه رقم را تقسیم کنم.
  - من نمی‌توانم کاری کنم که مرا دوست داشته باشند.
- او نصف ورقه را پر کرده بود و هنوز هم با **اراده** و **سماجت** عجیبی به این کار ادامه می‌داد. از جا

### پشتکار، اصرار، پافشاری

بلند شدم و روی کاغذهای همه شاگردان نگاهی انداختم. همه کاغذها پر از «نمی‌توانم»‌ها بود. به شدت کنجکاو شده بودم. تصمیم گرفتم نگاهی به ورقه معلم بیندازم. دیدم که او هم به شدت مشغول نوشتن «نمی‌توانم» است.

- من نمی‌توانم مادر «جان» را وادار کنم به جلسه معلم‌ها بیاید.
  - من نمی‌توانم آلن را وادار کنم به جای مشیت از حرف استفاده کند.
- نمی‌دانستم چرا این شاگردها و معلمشان به جای استفاده از جملات مثبت به جملات منفی روی آورده بودند. سعی کردم آرام بنشینم و ببینم عاقبت کار به کجا می‌کشد.
- شاگردان ده دقیقه دیگر هم نوشتند. خیلی‌ها یک صفحه را پر کرده بودند و می‌خواستند سراغ صفحه جدیدی بروند. معلم گفت:

- همان یک صفحه کافی است. صفحه دیگر را شروع نکنید.

بعد از بچه‌ها خواست که کاغذهایشان را تا کنند و یکی یکی نزد او بروند. روی میز معلم یک جعبه خالی کفش بود. بچه‌ها کاغذهایشان را داخل جعبه انداختند. وقتی همه کاغذها جمع شدند، «دونا» در جعبه را بست، آن را زیر بغلش زد و همراه با شاگردانش از کلاس بیرون رفت. من پشت سر آنها راه افتادم. وسط راه، «دونا» رفت و با یک بیل برگشت. بعد راه افتاد و بچه‌ها هم پشت سرش راه افتادند. بالاخره به انتهای زمین بازی که رسیدند، ایستادند. بعد زمین را کردند.

آنها می‌خواستند «نمی‌توانم»‌های خود را دفن کنند! کندن زمین ده دقیقه‌ای طول کشید؛ چون همه بچه‌های کلاس دوست داشتند در این کار شرکت کنند. وقتی که مقداری زمین را کردند، جعبه «نمی‌توانم»‌ها را در آنجا گذاشتند و به سرعت روی آن خاک ریختند.

سی و یک شاگرد دور گودال ایستاده بودند. هر کدام از آنها حداقل یک ورقه پر از «نمی توانم» در آن گودال ایستاده بودند. هر کدام از آنها حداقل یک ورقه پر از «نمی توانم» در آن گودال دفن کرده بود. معلّمشان هم همین طور!

در این موقع «دونا» گفت:

بچه‌ها، دست‌های همدیگر را بگیرند و سرتان را خم کنید.

شاگردها بلافاصله حلقه‌ای تشکیل دادند و اطاعت کردند. بعد هم با سرهای خام منتظر ماندند و «دونا» سخنرانی کرد:

دوستان، ما امروز جمع شده‌ایم تا یاد و خاطره «نمی توانم» را گرامی بداریم. او در این دنیای خاکی با ما زندگی می‌کرد و در زندگی همه ما حضور داشت. متأسفانه هر جا که می‌رفتیم نام او را می‌شنیدیم؛ در مدرسه، در انجمن شهر، در ادارات و حتی در میان بزرگان! اینک ما «نمی توانم» را در جایگاه ابدی‌اش به خاک سپرده‌ایم. البته یاد او در وجود خواهر و برادرهایش یعنی «می توانم»، «خواهم توانست» و «همین حالا شروع خواهیم کرد» باقی خواهد ماند.

خداوند «نمی توانم» را **قرین** رحمت خود کند و به همه آنهايي که حضور دارند، قدرت **عنایت**

**لطف، یاری**

**همنشین، محشور**

فرماید که بی حضور او به سوی آینده بهتر حرکت کنند. آمین!

هنگامی که به این سخنرانی گوش می‌کردم، فهمیدم که این شاگردان هرگز چنین روزی را فراموش نخواهند کرد. این حرکت **شکوهمند نمادین**، چیزی بود که برای همه عمر به یاد آنها

**با عظمت رمزی**

می‌ماند و در ذهن آنها نقش می‌بست.

هنوز کار معلّم نشده بود. در پایان مراسم، معلّم شاگردانش را به کلاس برگرداند.

آنها با شیرینی و آب میوه، مجلس **ترحیم** «نمی توانم» را برگزار کردند. «دونا» روی اعلامیه ترحیم

**ختم**

نوشت: «نمی توانم. تاریخ فوت...» و کاغذ را بالای تخته سیاه آویزان کرد تا در تمام طول سال به یاد بچه‌ها بماند. هر وقت شاگردی می‌گفت: «نمی توانم»، دونا به اعلامیه اشاره می‌کرد و شاگرد به یاد می‌آورد که «نمی توانم» مرده است و او را به خاک سپرده‌اند.

با این که سال‌ها قبل من معلّم «دونا» بودم و او شاگرد من بود، ولی آن روز مهم‌ترین درس زندگی‌ام را از او گرفتم.

حالا سال‌ها از آن روز گذشته است و من هر وقت می‌خواهم به خود بگویم که «نمی توانم»، به یاد اعلامیه فوت «نمی توانم» و مراسم **تدفین** او می‌افتم.

**خاکسپاری**

**«ما می توانیم»**، نوشته کلّیک مورمان، از مجموعه داستان **«نغمه عشق»**

## خود ارزیابی

۱- دانش آموزان چه جمله‌هایی روی برگه‌های خود می‌نوشتند؟

جمله‌هایی که نشان دهنده عدم توانایی آنها در انجام دادن کاری بود مانند: من نمی‌توانم به توپ فوتبال ضربه بزنم، من نمی‌توانم کاری کنم که مرا دوست داشته باشند و...

۲- چرا دونا از دانش آموزان خواسته بود که «نمی‌توانم»های خود را بنویسند؟

زیرا می‌خواست به دانش آموزان بفهماند کاری نیست که انسان نتواند انجام دهد و بچه‌ها باید ناتوانی را از زندگی و ذهن خود پاک کنند و باور داشته باشند که برای انجام هر کاری توانا هستند.

۳- منظور بازرس از جمله «فهمیدم که این شاگردان هرگز چنین روزی را فراموش نخواهند کرد» چیست؟

با این حرکت، دانش آموزان همیشه به یاد این روز و مراسم تدفین «نمی‌دانم» می‌مانند و هرگاه کلمه‌ی «نمی‌توانم» را می‌شنود، یاد مراسم تدفین و ترحیم آن می‌افتد.

## دانش‌های زبانی و ادبی

## نکتهٔ اول

به کلمه‌های زیر توجه کنید.

الف) صیاد، کلاغ، شتاب، آسیب

ب) بیمناک، کتابخانه، گل فروشی

کلمات بخش الف و ب چه تفاوتی با هم دارند؟

با کمی دقت درمی‌یابیم که کلمات بخش «ب» از دو یا چند قسمت ساخته شده‌اند؛ مثلاً:

بیمناک: بیم + ناک

کتابخانه: کتاب + خانه

گل فروشی: گل + فروش + ی

ولی واژه‌های بخش الف چنین نیستند و تنها یک قسمت دارند:

صیاد، کلاغ و ... به واژه‌های بخش الف «ساده» و به واژه‌های بخش ب «غیرساده» می‌گویند.

واژه‌های ساده فقط یک جزء دارند و واژه‌های غیرساده، بیش از یک جزء دارند.

## نکتهٔ دوم

درس‌هایی که در این فصل خواندید، از ادبیات کشورهای دیگر هستند که به زبان فارسی ترجمه شده‌اند. شما با ترجمه از سال‌های گذشته آشنا شده‌اید؛ مثلاً آیات قرآن یا احادیث را با ترجمه

فارسی خوانده‌اید. به کسی که ترجمه می‌کند، مترجم می‌گویند. مترجم باید با دو زبان، یعنی زبانی که از آن ترجمه می‌کند و زبانی که به آن ترجمه می‌شود، کاملاً آشنا و مسلط باشد. مترجمان هنگام ترجمه، از منابعی مانند فرهنگ لغت، دائرة المعارف، فرهنگ‌نامه، شبکه‌های اطلاع رسانی معتبر و ... استفاده می‌کنند. آیا می‌توانید جمله‌های زیر را با استفاده از فرهنگ لغت ترجمه کنید؟

عربی: «اضَاعَةُ الْفُرْصَةِ غُصَّةٌ» امام علی (ع)

از دست دادن فرصت باعث غم و اندوه است.

انگلیسی:

This story is the last lesson. What is your idea about it?

این داستان درس گذشته است. نظرتان درباره آن چیست؟

### املا

– کلماتی همچون «بلیت، اتو، توس، اتاق، قورباغه، ...» واژه‌هایی هستند که گاهی به صورت «بلیط، اطو، طوس، اطاق، غورباغه و ...» نیز نوشته می‌شوند، اما شکل اول مناسب‌تر است.

– در شکل نوشتاری کلماتی همچون «خواهر، خوش، خواستن، خواهش و ...» حرفی وجود دارد که خوانده نمی‌شود. به خاطر سپردن شکل املائی آنها از نکات مهم املائی است.

### کارگروهی

۱- دربارهٔ شخصیت‌های داستان «ما می‌توانیم» گفت‌وگو کنید.

دونا معلم مدرسه – بازرسی – آلن دانش آموز مدرسه و ... یا هر شخصیتی که در داستان آمده بحث کنید.

۲- یکی از داستان‌های قرآنی را بخوانید و دربارهٔ شخصیت‌ها و محتوای آن تحقیق کنید.

داستان حضرت یوسف که در آن یوسف دارای برادرانی می‌باشد که با حسد به او کینه ورزی می‌کنند و او را در چاهی حفر می‌کنند و او را در چاهی حفر می‌نمایند. برده فروشان یوسف را از چاه خارج و سپس به عزیز مصر فروختند. یوسف توانست با ایمان به خدا پس از عزیز مصر جانشین او شود و با تدبیر و اندیشه به مردم فقیر و قحطی زده کمک رساند و برادرانش که دچار فقر شده بودند به او روی آوردند و یوسف با بزرگواری به آنان نیز کمک کرد.

### نوشتن

۱- واژه‌های ساده و غیرساده را مشخص کنید و در جدول بنویسید.

ساده: روز، دست، شاگرد، کاغذ، گوش

غیر ساده: ورقه، خاکی، سخنرانی، نمادین، تخته

۲- ده کلمه مهمّ املایی از پنج درس گذشته، انتخاب کنید و بنویسید.

مأمن، لحن، مدهوش، اخلاص، محزون، محدب، مصاحبت، ملاعت، اذیت، حصار

۳- برای هر یک از کلمه‌های زیر، دو هم خانواده بنویسید.

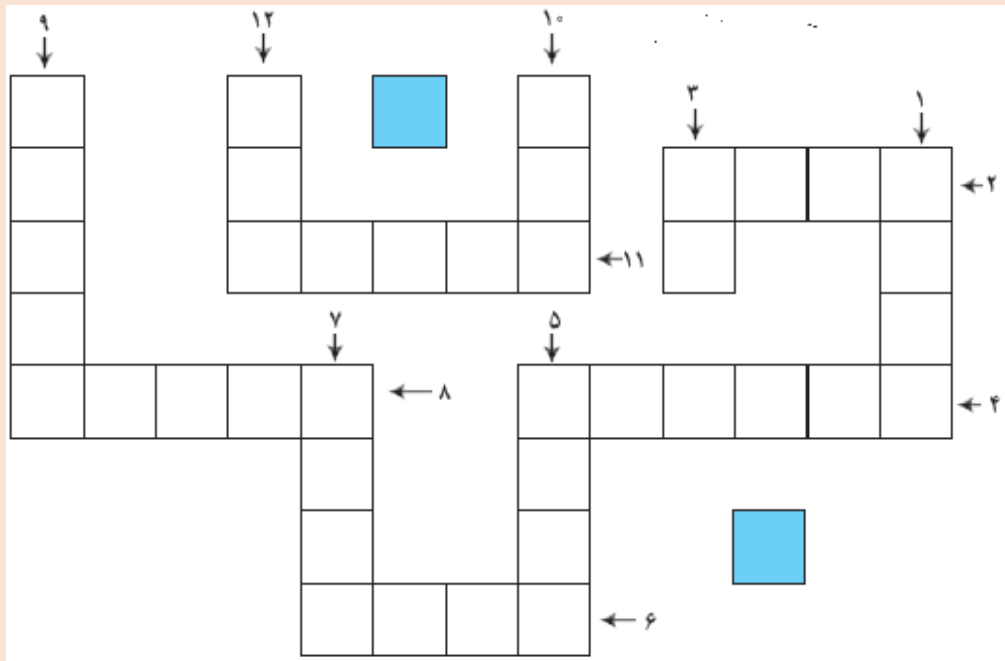
وسط: واسطه، وساطت

اطاعت: مطیع، مطاع

رحمت: رحیم، ترحیم

اعلامیه: اعلام، علائم

۴- جدول زیر را حل کنید.



(۱) اصطلاحی در رایانه و نام کوچک نویسندهٔ آخرین درس کتاب کلیک

(۲) نام یکی از کشورهای امریکایی کوبا

(۳) مادر در عربی ام

(۴) اهل کرمان کرمانی

(۵) همان «أحد» است. یکتا

(۶) از انواع جمله امری

(۷) این نوع جمله، خبری را می‌رساند. خبری

(۸) تمنا، درخواست خواهش

(۹) به معنای نکوهش است. سرزنش

(۱۰) منفی فعل امر نهی

(۱۱) واژه‌ای که با نام «نیما» پدر شعر نو فارسی می‌آید. یوشیج

(۱۲) درخت همیشه سبز کاج

## روان خوانی

پیر دانا

روزی، روزگاری مردی با پسر کوچکش در روستایی زندگی می کرد.

سال ها گذشت. پسر به سن نوجوانی رسید و در هر کاری به پدرش کمک می کرد. روزی پدر به او گفت: «پسر! می بینم که خوب از عهده کارها برمی آیی. روزها پشت سرهم می گذرنند، جوان ها

**کنایه از توانایی داشتن** **جوان، پیر: تضاد**

**پیر** می شوند و پیرها هم ضعیف و ناتوان. تو هم به زودی مردی خواهی شد اما پدرت سه نصیحت به تو می کند؛ همیشه آنها را به یاد داشته باش! اول این که کاری کن در هر روستا، خانه ای داشته باشی، دوم آنکه هر روز کفش نو بپوشی و سوم، طوری زندگی کن که همه مردم به تو احترام بگذارند».

پسر با تعجب پرسید: «نمی فهمم پدر! چه کار باید بکنم که در هر روستا خانه ای داشته باشم؟! مگر می توانم هر روز کفش نو بپوشم؟! و چه طور باید زندگی کنم که همه مردم به من احترام بگذارند؟»

پدر لبخندی زد و گفت: «نگران نباش! چندان هم سخت نیست. اول اینکه، اگر خواستی در هر روستا خانه ای داشته باشی، باید در آنجا دوستی **صمیمی** و وفادار برای خودت پیدا کنی. دوم

**یکدل، همدل**

اینکه از شب قبل کفش هایت را خوب تمیز کن تا هر روز کفش های نو بپوشی و سوم، اگر هر روز قبل از همه، از خواب بیدار شوی و به سر کار بروی، مردم به تو احترام خواهند گذاشت». سال ها گذشت. پسر، همان طور که پدر گفته بود، صاحب خانه و کاشانه شد. او هیچ وقت نصیحت های پدر را از یاد نمی برد و زندگی اش به خوبی و خوشی می گذشت.

در آن سرزمین شاه مغروری حکومت می کرد. به فرمان او پیرمردهای ضعیف و از کارافتاده را به

**کنایه از ناتوان**

دست **جلاد** می سپردند تا آنها را از بین ببرد.

**مأمور شکنجه کردن، سلاخ، میر غضب**

روزی رسید که مرد روستایی قصهٔ ما هم پیر شد. پسر او نمی توانست راضی شود که پدرش را به دست جلاد بسپارند. این بود که زیر شیروانی خانه اش اتاق گرم و کوچکی درست کرد و پدرش را در آن اتاق مخفی کرد.

مدتی گذشت. روزی مأموران شاه به خانهٔ پسر آمدند. پرسیدند: «پدرت کجاست؟»

پسر جواب داد: «نمی دانم، سه روز است که از خانه رفته و هنوز برنگشته».

مأموران همه جای خانه را گشتند. به هر گوشه ای سرک کشیدند. انباری و کاهدان را زیر و رو

**کنایه از گشتن، دیدن** **کنایه از گشتن**

کردند اما اثری از پیرمرد نبود. از همسایه ها پرسیدند. آنها گفتند: «پیرمرد هفتهٔ پیش خانه بود اما سه روز است کسی او را ندیده».

مأموران گفتند: «وقتی پیرمرد برگشت، به ما خبر دهید».

چند روزی گذشت. مأموران دوباره برگشتند اما پسر و همسایه ها با هم یک صدا گفتند: «پیرمرد از آن موقع که رفته تا حالا برنگشته».

پیرمرد روزها در اتاق کوچک می ماند. چیزهای مختلفی می ساخت و به خانواده اش کمک می کرد. اگر مشکلی پیش می آمد، او با راهنمایی های خود آن را حل می کرد.

پیرمرد همچنان به پسرش راه و رسم موفقیت و **رویارویی** با سختی ها و دشواری های زندگی را مواجه، رو به رو

آموزش می داد. راهنمایی های پیرمرد سبب شد، پسر مورد توجه همگان قرار بگیرد.

مردم با تعجب می گفتند: «نکند این پسر با ارواح و شیطان سروکار دارد!»

این **شایعه** به گوش شاه رسید. او فرمان داد: «این پسر باید به نزد من بیاید. اگر این قدر که

**خبرپراکنی**

می گویند باهوش باشد، طوری می آید که نه لباس بر تن داشته باشد و نه بی لباس باشد».

پسر از شنیدن این فرمان ناراحت و غمگین شد. پیرمرد پرسید: «چه شده؟ چرا اخم کرده ای و ناراحتی؟ چه مشکلی داری؟»

پسر فرمان شاه را تعریف کرد.

پدر او را **دل داری** داد و گفت: «غصه نخور پسر. اینکه مشکل بزرگی نیست. تور بزرگی بردار، آن

**دلجویی، دل نوازی**

را مثل لباس دور خودت بپیچ و پیش شاه برو. این طوری نه لباس بر تن داری و نه بی لباس هستی».

پسر هم همین کار را کرد.

شاه با دیدن او گفت: «آفرین! تو فرمان مرا درست انجام داده‌ای.» و دستور داد با غذای خوب و خوشمزه‌ای از پسر پذیرایی کنند. بعد گفت: «ده تخم مرغ پخته به تو می‌دهم. سه هفته هم فرصت داری آنها را به صورت جوجه به من برگردانی. حالا برو!»

پسر با ناراحتی به خانه برگشت. پدر پرسید: «شاه چه گفت؟»

پسر جواب داد: «شاه اول خیلی از من تعریف کرد اما بعد فرمان عجیبی صادر کرد.»

پدر گفت: «بگو ببینم فرمان او چه بود؟ شاید بتوانم کمکی بکنم. از قدیم گفته‌اند یک عقل خوب است و دو عقل بهتر.»

پسر گفت: «شما نمی‌توانید کمکی کنید. شاه گفته از تخم مرغ پخته جوجه درآورم. آخر مگر می‌شود؟»

پدر او را دلداری داد و گفت: «نگران نباش پسر! اگر درست و عاقلانه عمل کنی، این مشکل هم حل می‌شود. حالا بیا این تخم مرغ‌های پخته را بخوریم. موقعش که رسید، با کوزه‌ای پر از ارزن پخته، پیش شاه برو. بگو ارزن‌های پخته را بکارند تا هر وقت جوجه‌ها، سر از تخم مرغ‌های پخته درآوردند، از دانه‌هایی که از ارزن پخته سبز شده، بخورند.»

پسر و پدر تخم مرغ‌ها را خوردند. پسر با کوزه‌ای پر از ارزن پخته پیش شاه رفت.

گفت: «قربان! دستور بدید این ارزن‌های پخته را بکارند. جوجه‌ها که از تخم مرغ‌های پخته درآمدند، این ارزن‌ها را که از ارزن پخته سبز شده می‌خورند و گرسنه نمی‌مانند.»

شاه بسیار تعجب کرد و با خودش گفت: «عجب پسر باهوشی است! اما من از او زرنگ‌تر هستم.»

به پسر گفت: «آفرین بر تو که فرمان‌های مرا خوب و درست انجام می‌دهی. سه روز دیگر پیش من برگرد؛ نه پیاده و نه سواره، با پیش‌کشی و بدون پیش‌کش. اگر فرمان مرا درست انجام دادی،

**هدیه**

**انعام** بسیار خوبی می‌گیری. اگر نه، خونت به گردن خودت است.»

**پاداش، دهش**

پسر که خیلی ترسیده بود، با رنگی پریده به خانه برگشت.

پسر گفت: «شاه می‌خواهد مرا بکشد. این بار دیگر نمی‌توانم نجات پیدا کنم. او اول از من تعریف کرد اما بعد فرمان جدید و بسیار مشکلی صادر کرد. شاه امر کرد سه روز دیگر به دیدنش بروم؛ نه پیاده و نه سواره، با پیش‌کشی و بدون پیش‌کش. و اگر دستورهایش را اجرا نکنم مرا از بین خواهد برد.»

پدر، باز او را دلداری داد و گفت: «نگران نباش! برای هر مشکلی راه چاره‌ای هست. حالا شامت را بخور و برو بخواب».

صبح روز بعد پیرمرد، پسرش را از خواب بیدار کرد و گفت: «بیا تا به تو بگویم چه کار کنی». پیرمرد سفارش‌هایی کرد و پسر از خانه بیرون رفت. پسر نزدیک ظهر به خانه برگشت. همان‌طور که پدرش خواسته بود، بلدرچین و خرگوش زنده‌ای با خود آورد.

پدر گفت: «پس فردا که به دیدن شاه می‌روی، طنابی به گردن خرگوش بینداز و سرطناب را به پایت ببند. طوری راه برو مثل این که سوار خرگوش شده‌ای. بلدرچین را هم زیر لباست مخفی کن تا کسی آن را نبیند...». پیرمرد به او یاد داد که چه کار کند.

پسر به وعده گاه رفت. شاه تا چشمش به او افتاد، دستور داد زنجیر سگ‌ها را باز کنند. فکر کرد جای قرار داد

حالا پسر را تکه تکه خواهند کرد. پسر با دیدن سگ‌ها، طناب خرگوش را باز کرد. خرگوش فرار کرد. سگ‌ها، به دنبالش دویدند و بدون اینکه کاری به پسر داشته باشند، دور شدند. پسر، شاه را روی بالکن دید. با غرور گفت: «من فرمان شما را انجام دادم. نه پیاده آمدم و نه سوار بر اسبی شدم. این هم پیش کش...»

با گفتن این حرف، پسر بلدرچین را از زیر لباسش درآورد و آن را به سوی شاه دراز کرد. شاه می‌خواست بلدرچین را بگیرد اما پسر دست خود را باز کرد و پرنده به هوا پرید.

پسر گفت: «با پیش کشی و بدون پیش کش. درست همان‌طور که فرمان داده بودید». شاه گفت: «آفرین! این کار را هم خیلی خوب انجام دادی. حالا بگو پدرت کجاست؟ اگر راستش را گفתי انعام خوبی به تو می‌دهم. اگر نه دستور می‌دهم جلاد تو را از بین ببرد».

پسر جواب داد: «پدرم مرا بزرگ کرده بود. به من زندگی و عقل و هوش داده بود. نمی‌توانستم او را به دست جلادان شما بسپارم. این بود که در خانه‌ام اتاق کوچکی ساختم. او را در آنجا مخفی کردم. پدرم زحمت و ناراحتی برای من ندارد. حتی با راهنمایی‌ها و نصیحت‌هایش کمک زیادی به من می‌کند».

بعد برای شاه تعریف کرد که چه طور با راهنمایی پدرش، دو سال محصول خوبی برداشت کرده

بود؛ درحالی که همسایه‌ها غلّه‌ای درو نکرده بودند. پسر گفت: «پدرش برای او از همه چیز با

جو، گندم، ارزن،...

ارزش تر است. اگر او نباشد، زندگی برایش فایده‌ای ندارد».

شاه پرسید: «آیا پدرت در انجام فرمان‌هایی که داده بودم، به تو کمک کرده بود؟»

پسر جواب داد: «من نمی‌توانستم بدون کمک پدرم به دستورهای مشکل شما عمل کنم».

شاه با خود فکر کرد: «این حرف درستی است. پیران، بسیار دانا هستند. باید از وجودشان استفاده کرد».

به این ترتیب، شاه فرمان قبلی خود را که در باره کشتن افراد پیر صادر کرده بود، لغو کرد و پدر

باطل کردن

و پسر را گرامی داشت.

«قوی سفید» برگردان : فتح الله دیده‌بان

## درک و دریافت

۱- به نظر شما، راز پیروزی‌های پسر جوان، چه بود؟

مشورت با پدر پیرش و استفاده از تجربیات او

۲- چگونه رفتار کنیم که مورد احترام دیگران باشیم؟

قبل از هرکسی سلام کنیم، مغرور نباشیم، مهربان باشیم، همه را با یک چشم ببینیم، به دیگران احترام بگذاریم، در کار خیر شریک شویم، دست ضعفا را بگیریم، به پدر و مادر تا آخرین لحظه احترام بگذاریم و حرف‌هایشان را گوش دهیم و...

## نیایش

خداوندا، به حقّ نیک مردان  
که احوال بدّم را نیک گردان

خدایا تو را به انسان های نیکوکار قسم می دهم  
که کردار و عاقبت بد مرا خوب و نیکو کن.

مکن ما را از این درگاه، محروم  
چو گنجشکان، مران ما را ازین بوم

ما را از پیشگاه خود محروم نکن. ما مانند  
گنجشکانی هستیم که به این سرزمین پناه  
آورده ایم.

زبانی ده که اسرار تو گوید  
روانی ده که دیدار تو جوید

به من و بیانی بده که بتوانم اسرار و رازهای تو  
را بازگو کنم. و جسم و جانی به من بده تا تو را  
بیابم.

دلّم در آتش غفلت مسوزان  
به معنی، شمع جانم بر فروزان

بی خبری و ناآگاهی مانند آتش است دل مرا  
در این آتش نسوزان جان مرا با نور حقیقت  
روشن کن.

نیک مردان: انسان های نیکوکار  
مردان، گردان: جناس ناهمسان اختلافی  
نیک: خوب

احوال: رفتار، کردار  
که، به: جناس ناهمسان اختلافی

از درگاه محروم نکردن: کنایه از لطف خود را  
از ما دریغ نکردن.  
بوم: سرزمین، ناحیه  
بوم: مجاز از دنیا  
درگاه: پیشگاه  
درگاه: مجاز از حضور در نزد خدا  
ما را چو گنجشکان: تشبیه  
ما را، از این: تکرار

اسرار: رازها  
روان: جسم و جان  
اسرار: استعاره از وجود خداوند  
گوید، جوید: جناس ناهمسان اختلافی  
تقابل دو مصراع: آرایه ترصیع دارد.  
ده، که، تو: تکرار  
دیدار تو جوید: کنایه از پی بردن به خدا

غفلت: بی خبری  
برفروزان: روشن کن  
آتش غفلت: اضافه تشبیهی  
به معنی: در حقیقت  
شمع جان: اضافه تشبیهی  
دل: مجاز از وجود انسان

کنون، گر دست گیری، جای آن هست  
که گر دستم نگیری، رفتم از دست

اکنون سزاوار است که دستم را بگیری کمکم  
کنی، اگر دستم را نگیری و حمایت نکنی، نابود  
می شوم.

مکن دورم ز نزدیکان درگاه  
به راه آور مرا، کافتادم از راه

مرا از کسانی قرار بده که به تو نزدیک هستند  
مرا هدایت کن زیرا گمراه شده ام و راه راست  
را نمی شناسم.

تو را خوانم به هر رازی که خوانم  
تو را دانم به هر چیزی که دانم

من هر رازی را که می خوانم، و هر چیزی را که  
می دانم، وجود تو را درک می کنم.

**گل و نوروز، خواجوی کرمانی**

**دستگیر:** کنایه از کمک کردن

**دست:** مجاز از وجود ( من را، وجود مرا)

**نگرفتن دست:** کنایه از حمایت نکردن

**رفتم از دست:** کنایه از نابود شدن

**هست، دست:** جناس ناهمسان اختلافی

**دست، گر:** تکرار

**نزدیکان درگاه:** مجاز از مردان صالح و نیکوکار

**به راه آوردن:** کنایه از هدایت کردن

**از راه افتادن:** کنایه از گمراه شدن

**دور کردن:** کنایه از بی توجه نبودن

**راه:** تکرار

**خوانم، تو را، به هر، که، دانم:** تکرار

**تقابل دو مصراع:** آرایه ترصیع دارد

**راز:** استعاره از درک خدا